

از همه دست از تونازنین بکشم و سربه‌بیابان بگذارم .  
از من سراغ نگیر . در جستجوی من زحمت نکش در این دنیا دیگر  
مرا نخواهی دید برای ابد خدا نگهدار توای عزیز ترا همه کس من ای  
یگانه عزیز من .



پرویز گفت ده سال آزار است که همه جا از اختر سراغ می‌گیرم ولی  
کواختر ؟

## چه حکایتی است

با کتاب کوچکی که بنام «زندگی» از «سازمان تامین زندگی» بمن هدیه شده بود توی اتوبوس خلوت کرده بودم .

نظم‌هایش . نثرهایش . ترجمه‌هایش همه چیزش رو بهم دلپذیر بودند و برای من که سالهاست از نعمت مطالعه محروم مانده‌ام این فرصت مطلوبی بود .

کتاب در سفر هر چند هم بقول ایرج . «از سر چشمه تا سر تخت باشد» همدم سودمندی است . دست کم این فایده را دارد که برای لحظه‌ای هم شده نمی‌گذارد آرام رنج سفر را ادراک کند .

من با نوشته‌های «زندگی» سرگرم بودم ولی این آقا که پهلووی دستم نشسته بود به پشت جلد کتاب خیره شده بود .

زیر چشمی نگاهش کردم . مردی به نیمه‌ی عمر رسیده و در شکنج روزگار فشرده شده و بادست ایام تربیت یافته بود .

سایه‌ی غم بر سیمای آفتاب‌خورده‌اش می‌انزید .

موی جوگندمی‌اش حرمتی به قیافه‌اش داده بود که مرا به احترامش واداشته بود .

کتاب را بستم و پشت جلدش را جلوی پیش گرفتم تا آسوده‌تر این رباعی را از فرخی یزدی بخواند .

بر نخل خوشی همیشه پیوند بزن .

نی بادل شاد و روی خورسند بزن .

هر وقت زمانه بر تو آورد فشار

دندان بجگر گذار و لبخند بزن .

با دست پاچکی از جیبش چندتا کاغذ دست‌مالی شده و تقریباً فرسوده در آورد و این رباعی را با مداد یادداشت کرد . خط قشنگی داشت . از خطش خوشم آمد تعارفش کردم که هر چه میخواهد از این کتاب یادداشت کند ولی او از من تشکر کرد و گفت نه . فقط همین را می‌خواستم آن هم نه برای خودم . برای زنم . برای زن داغ‌دیده‌ام .

بالبخت دردناکی که لب‌های خشکیده‌اش را آهسته می‌لرزانید گفت .  
- این هم حکایتی شنیده‌نیست . این داغ استخوان‌گداز سراپا آبم کرده . آتش بجانم زده .

معیندا مجبورم به قلبی که از قلب من دردمندتر و شکسته‌تر است تسلا بدهم . خودم دارم از غصه می‌میرم دست و پامی کنم زنم از این غصه که بجان دارد نمیرد . من این شعرها را بخاطر او یادداشت می‌کنم تا از فرخی درس بردباری بیاموزد و «دندان بجگر» بگذارد و «لبخند» بزند . . . چند نفس مکث کرد و آنوقت نفس بلندی کشید و گفت .

- شاید شما هم شنیده‌اید ولی از کجا که فراموشش نکرده‌اید خبر تازه‌ای نیست .

چهار پنج ماه است از عمر این حادثه می‌گذرد منتها برای مایک دم هم از عمرش نگذشته برای ما این خبر همیشه تازه است . یک اتوبوس ، از این «مرسدس بنز»ها به دیوار فرمانداری نظامی تصادم می‌کند و برمی‌گردد و توی مسافرهاش فقط یک جوان بیست و شش ساله جا بجایان می‌سپارد . اسمش حسین بود . پسر من بود . پسر ما بود . حاصل بیست و شش سال رنج و زحمت دو نفر انسان بدبخت بود . پسر زن و مردی بود که چشم امیدشان بدر کوچه دوخته شده بود تاچه وقت حسین از کوچه بر گردد و شام بخورد و مثل همه شب در کنار پدر و مادرش بخوابد .

پدر و مادرش انتظار می‌کشیدند . قرق‌می کردند به جوانی و شور و شر جوانی بدمی‌گفتند و تادر کوچه صدا میداد بعیاط سرمی‌کشیدند شاید حسین بیاید شاید آمده باشد . ناگهان بلوای عزابخانه‌ی ما افتاد . بجای اینکه حسین بیاید ، پسر گش آمده ، نیمه شب من و مادرش را در بیمارستان بکنار یک خان غرق خون نشانیدند . این فرزند ما بود این حسین ما بود . همین . . .

دل میخواست این مرد گریه کند زیرا در گلویش بنه‌ای خفه کننده دیده بود ، میترسیدم خفه شود ولی او نه گریه کرد و نه خفه شد فقط حرفش را برید .

اشك مرد اشك لجوج و کینه توزیست ، می آید بغلطد اما نمی غلطد درخون قلب موج میزند و از کانون قلب اوج می گیرد و به کاسه‌ی چشم میرسد و پلكها را غرق می کند اما دوباره بجای خود برمی گردد دوباره بدریای قلب فرو میریزد .

آن شاعر که گفته « من در قلب خود گریه میکنم » مرد بود راست گفته بود .

- بله آقا عمر کوتاه پسر من پنج ماه پیش در نیمه شبی بسر آمد و عمر ماراهم بسر آورد منتها هنوز ادای زنده‌ها را درمی آوریم زیرا چاره‌ای جز زندگی نداریم این خیلی دشوار است که مرده را بزندگی وادارند .

این زندگی تعمیلی خیلی زور بود زورش تحمل ناپذیر بود . میخواستم قبولش نکنم . میخواستم با دست خود بند حیات را از پایم دریاورم و بدنبال جگر گوشه ام بروم میخواستم دیوانه وار سر بکوه و صحرا بگذارم بلکه فرزند گمشده ام را در میان گمشدگان اعصار و قرون پیدا کنم و باغوشش بکشم ولی مادرش چنان دیوانه شد و چنان دیوانگی کرد که خودم را پاك فراموش کردم عاقل شدم و پرستاری از خود دیوانه تری پرداختم



خدا یا معنی این زندگی چیست ؟

پدید آرنده‌ی این ماجرا کیست ؟

چه کس آباد کرد این خاکدان را ؟

نشان داد این جهان بی نشان را ؟

چو بنیادش به آبادی نهادند

چرا در دست ویرانیش دادند !

زبانم لال آخر این چه زور است

چرا گهواره را انجام گور است ؟

چرا ذرات عالم بسی قرارند .

بمشق کیست کاینان گرم کارند ؟

اگر این کار عشق و عشق کار است

چرا محکوم مرگ است و دمار است ؟

چه سودی بود در آوردن ما ؟

چه سودی میبرند از بردن ما ؟

باین «چرا» های بی جواب مانده ما خدای من چه کسی جواب خواهد داد ؟

چه کسی ما را از این حیرت عمیق بدر خواهد کشید این رمز لا ینعل

را که رمز حیات است آیا کدام فکر میتواند بگشاید ؟

ما زنده هستیم . اسم ما زنده است اما معنی زندگی را نمیدانیم یعنی

نمیدانیم که اسم ما چیست ؟

ابر گریه می کند و آفتاب می خندد و دشت و دمن سبز میشود و شیرینی

از سنگها و خاکها و آبها ساقه گیاهی میدود و بعد مشتهی گندم بیار می آورد

و بعد بصورت لقمه های از گلوله فرو میرود و بعد خون میشود و « جنین »

می شود و چشم و ابرو و پروبائی می گیرد و آنوقت با عذاب بسیار با این دنیا

میگذارد . موجودیکه بقول سعدی «درمهد» حالی ندارد . و برای «مکس

راندن از خود» مجالش نیست

موجودیکه شبها از تشنگی ، از گرسنگی ، از عجز و ضعف خود که

نمی تواند بگوید تشنه ام و گرسنه ام . فریاد با آسمان میرساند و نه خودش

میخواهد و نه می گذارد مادر رنج کشیده اش سر پای گهواره بگذارد .

موجودیکه از هر حیوان . از هر گیاه در برابر حوادث بیچاره تر و

بی دست و پا تر است . موجودیکه مجبور است عذاب بکشد و دانه دندان

در پی آورد و عذاب بکشد و دانه این دندانها را با چرک و خونابه از پریش

بکند و بدور بیندازد .

موجودیکه هر يك عضو از اعضای بدنش را با هزار مشقت و مرارت

آنها بعنوان ودیعه از آفرینش بگیرد و بعد این ودیعه را با هزاران مشقت و

مرارت با آفرینش پس بدهد . این موجود کیست ؟ این محکوم مقهور کیست ؟

آیا این زنده است و آیا معنی این زندگانی اینست ! فقط رنج و عذاب ؟ همین ؟

این جوان مرگ هم ودیعه‌ای از ودیع آفرینش بود .  
چشمان قشنگی بود که تازه روشن و شاداب شده بود ولی ناگهانی  
کور شد .

دندان زیبایی بود که با درد بسیار از دهانی در آمد و بخون فرورفت .  
بازوی توانائی بود که بیک لحظه از پیکری فرو افتاد و قدرتی را  
از کار انداخت .

پسر بچه‌ای بود که اسمش را « حسین » گذاشته بودند برایش زحمت  
بسیار کشیدند . براهش فداکاریها و گذشت‌ها بکار بردند . به مدرسه‌اش  
فرستادند . بزرگش کردند . به روی و موی و برو بالاایش رسانیدند . بیست و  
شش سال تمام در پای این نهال جوان بیدار و بیقرار ماندند تا یک شب ..

دست تقدیر ترمز اتوبوس را میبرد . هیولای لجام گسیخته‌ی ماشین  
را بدیوار عمارتی می کوبد . مردم بهم میریزند . ضجه‌ها و ناله‌ها می‌آمیزد  
و میان این همه ضجه و ناله فقط یک نفر برای همیشه خاموش میشود فقط یک  
قلب از ضربان می ایستد فقط یک مغز از کار فرو میماند و بالاخره بیست و شش  
سال زحمت در خانواده‌ای بهدر می‌رود و شمع امید می‌میرد .  
خداوند ادر برابر تقدیر تو سر تعظیم فرود می آوریم بتو تسلیم میشویم و  
به قضای تو رضا میدهیم .



.. اگر بدانید چه پسر خوبی بود . چه یادداشت‌های دل‌انگیزی در  
دفتر خاطراتش نوشته بود . بمادرش نوشته بود که از دست تو در خواهم  
رفت . بآنجا خواهم رفت . که هرگز دست تو بدامنم نرسد .  
به خدایش گفته بود . خداوند آ یا سر نوشت من هر چه خواهد بود ؟ آ یاد  
نذیر چرخهای اتو میلیل بخون خواهم خفت ...

## دزد

چنان در تماشای انگشان قشنگش معبودم که انگشتر گرانمایه اش را امیدیدم.

يك تکه زمرد خوش رنگ و خوشتراش بر انگشت از بلور شفاف تر و روشن ترش می درخشید. مرا ببینید که چشم و دل بلور سپرده بودم و از زمرد غفلت داشتم و حق هم بامن بود.

زینت و زیور از آن تاریخ رواج گرفت که زن بفکر خود نمایی افتاد. دستبند و انگوبیج دستش بست تا مردم بهوای تماشای انگ و دستبند، بیج های سفید و فریبش را تماشا کنند.

بگردن ظریف خود کلیه الماس آویخت و گردن ظریفش را نشان داد. شانه‌ی طلا را با منجوقهای مرصعش بزلف خود زد تا مردم ببینند که زلف دلربا از شانه‌ی طلا گرانبها تر است.

گوشواره های آویزه دار گوشهای خوش ترکیب و بنا گوش های سیما بگونش را بجلوه در آوردند و خلخال های سیمین ساقهای از سیم سپیدتر و صاف ترش را بدیده ها و دلها کشیدند.

و اینهم گیتی که نگین زمرد بر انگشتش گذاشته تا قلب مشتاق مرا در برابر شمعهای جواهر تکان بدهد اما من چنان در تماشای انگشتمش معبودم که انگشتر گرانمایه اش را امیدیدم.

انگشت گیتی را خدا از بلور ساخته بود و من این بلور گرم و حساس و زنده و دلنواز را بر هر چه سنگ سبز و سرخ بیابان است اگر چه اسمش هم گوهر آبدار است ترجیح میدادم.

زنها بدست و پا و گل و گردن خود جواهر رنگارنگ آویزان می -

کنند تا در سایه‌ی این آویزه‌های رنگارنگ دست و گل کردن خود را بر-  
قلب‌ها و جان‌ها تحمیل کنند اما گیتی در سایه انگشت بلوری خود بآن زمرد  
درشت قیمت بخشیده بود.

انگشت زیبای گیتی انگشت سلیمانی بود و بقول حافظ شیرازی:

گر انگشت سلیمانی نباشد      چه خاصیت دهد نقش‌نگینی

و این انگشت نازنین او بود که به زمرد آب و رنگ و جلوه و جلا

بخشیده بود.

دست لطیف و ظریف او با حالت‌های گوناگونی که از ضمیر آشفته‌اش

حکایت می‌کرد بر روی دامن مشکی‌اش جتیب و جوش داشت.

گاهی جمع میشد. گاهی باز میشد. يك لحظه بی‌حال بر روی زانویش

می‌افتاد مثل اینکه خسته است و لحظه‌ی دیگر بایک حرکت عصبی تکان می-  
خورد.

پیدا بود که خیال طوفان انگیزی به جان عزیزش افتاده است.

من جریان خون را در رگهای باریک و پنهان این انگشت‌ها می‌دیدم.

من میزان حرارت را در جریان کند و تند خونس می‌شناختم من ضربان نبضش

را دانه دانه می‌شردم. من نقش ضمیرش را در انقباض و انبساط و آرامش

و هیجان این پنجه‌های بی‌نظیر می‌خواندم.

من در میان پنجه‌های کوچک ایندختر چنان غرق شده بودم، چنان سحر

شده بودم که نگاهم از نقطه‌ی تمرکز خود نه بی‌الاتر پرمیزد و نه بی‌این‌تر

می‌لغزید.

نگاهم لای این انگشت‌ها گم شده بود. خودم توی این انگشت‌ها

فنا شده بودم.

قطار آهن بر روی این ریل‌های کوه شکاف و بیابان پیمان با صدای يك

آهنگ خود تق تق و خش خش میکرد. مسافر‌ها توی راهروها می

الو میدند. غوغا می‌کردند. حرف می‌زدند. می‌خندیدند. دم‌ها را ایستگاه لکوموتیو

خاموش میشد و قطار از حرکت مستمر و سروصدای يك نواختش می‌ایستاد

اما من در این دنیا نبودم تا حرکت و سکون و غوغا و سکوت را ادراک کنم.

من مثل گنجشک کوچکی لای انگشتان گیتی پر پر می‌زدم.

این آنشپاره‌ی دودمان قاجار قلبم و مغزم را چنان در میان پنجه‌های



خود فشرده بود که ادراك و احساس را از من ربوده بود .

یواش یواش دستش از روی زانویش بیلا کشیده شد و نگاه من هم که دردستش اسیر بود بدنبالش ازجا کنده شد .

درروشنائی این گوهر شبچراغ یعنی دست و پنجهی او کمرش را سینه اش را گلو و چانه و لب و دهان و چشمان بی نهایت جذاب و پیشانی «آینه بنهاد» در برابر خورشید «ش را و بالاخره زلف های سیاه و انبوهش را دیدم اما عشق نخستین من در گرو پنجه های دلاویزش بود .

بازهم دستش را . انگشتانش را ناخن های تراشیده و لاک خورده اش را تماشا می کردم .

چشمان من مثل عروسك خیمه شب با آنطرف بر میگشت که دست گیتی برمی گشت رفته رفته این طلسم شکست ناپذیر اعصاب مرا هم در اختیار اعصاب خودش قرار داد .

انگار این دست و پنجه جادوگر رشته ای از اعصاب خود را مثل سیم الكتریک دار در مغز من فرو برده و حالت های گوناگون خود را با کوران الكتریک به جان من انداخته است .

بیخود خشم می گرفتم بی خود فشرده میشدم .

و بازهم بی خود و بی جهت حالت رضا و تسلیم در خودم احساس می کردم آرام می شدم .

شاید در آن کشمکش عذاب دهنده اگر لب های خوشگل گیتی به خنده گشوده میشد قهقهه مجنونانه و بیهوده ای من فضا را به لرزه درمی آورد .

یا اگر بنغمه ی غم در گلویش می شکست اشکش درمی آمدن های های گریه را سرمی دادم .

احساس می کردم که زنده ام . جنب و جوش می خورم به چپ و راست تلاطم می اندازم امانی دانستم چرا؟ حتی نمی توانستم ادراك کنم که این دختر آشوبگر محرم کرده و من مانند يك تخته پاره با امواج دریا موج میزنم و تلاش و تقلامی کنم . من نمی توانستم این حقایق را دریابم زیرا پاك از خود بیخود شده بودم .

آن روز شب شد و من و او همچنان در برابر هم نشسته بودیم . من در میان پنجه ی او گرفتار بودم و او هم در احلام و آرزو های جوانی خود

فرورفته بود .

خداوندانمیدانم چه پیش آمده که تکانم داده و از آن بهت بسیط و عمیق  
درم آورده وقتی سرم را بلند کردم دیدم گیتی روی نیکت خودش بآرامی  
کودکان فرشته منش بخواب رفته است .

با اینکه جمال جمیل این دختر بخواب رفته بسیار تماشائی بود باز هم  
نگاهم بدنبال دست و پنجه اش می گشت . آخر انگشتانش در یچه قلبم را  
گشوده بودند .

از جایم پاشدم تادر هوای راهرو نفسی آزادانه بکشم ، دم کوچه پایم  
«بچیزی» خورد . مثلاً بریک درشتی خورد که از نوک پایم بیایه در پرید و  
دوباره بسمت من برگشت . خم شدم و برش داشتم ای خدا . اینکه انگشتر  
است .

درست نگاهش کردم . انگشتر طلای گیتی بود که نگین زمردش در  
فروغ چراغ قطار میدرخشید هنوز این فلز گرانبها گرمی انگشتانش را نگاه  
داشته بود .

بلبهایم نزدیکش کردم ، مشام من از عطر دلاوینز لبریز شد .  
ای عجب این گلاب را خدا بمن عنایت کرده که هر وقت دلم بخواهد  
بوی گلم را از او بجویم .

تاسپیده صبح من با این انگشتر قشنگ که از انگشتان گیتی عطر و  
حرارت داشت نجوی می گفتم . با این فلز زبان بسته حرف می زدم . درد  
دل میکردم .

خیال داشتم دزدی شبانه ام را برای همیشه پنهان بدارم و می دیدم بی-  
انگشت سلیمانی نقش نگین خاصیتی ندارد بعلاوه گیتی اینطرف و آنطرف  
پی گمشده ای عزیزش میگردد و بخاطر این انگشتر ناراحت است .

انگشترش را دودستی جلوی من گرفتم و گفتم اینهم گمشده ای شما که  
دیشب مهمان گرامی من بود . من دیشب تاسپیده دم با این انگشتر خیلی حرف  
زدم و شما اسرار پنهان مرا از این حلقه ی خوشبخت که همیشه در مشت شماست  
بشنوید . چند لحظه برویم خیره ماند . و در این چند لحظه ما جرای یک شبانه  
روز مستی و بی خوابی و بی خبریم را در چشمانم تماشا کرد .

او راز پنهان مرا در نگاهم دریافت. او قلب مشتاق مرا در چشمانم دید  
که مشتاقانه از آن روزنه سر کشیده و بتماشایش مات و مبهوت مانده است.  
حالت نگاهش که ابتدا باخشم و خشونت بیگانگی آمیخته بود آهسته  
آهسته رنگ روشنائی بخود گرفت.

چشمان مخمور و مغرورش در روشنائی مهر آمیزی درخشید.

لبودهائی که ترکیب و ترتیبش را نمیتوانم بزبان بیاورم آن فشردگی  
اریستوگراسی را درهم شکست و شکفته شد و وا شد و خندید.

و آن وقت گفت نه. شما این امانت را نگاه بدارید. این انگشتر  
پهلوی شما بماند. وقتی بتهران رسیدیم امانت مراد در خانه ام بمن برگردانید.  
اینطور بهتر است.

دیگر نمی توانم تعریف کنم که قلب من از شدت مسرت چه جوری می-  
طپید. نمی توانم بگویم که این مژده جانبخش باجان آرزو مندم چه کرده بود.  
بنام يك انسان جوانمرد که گمشده ی گرانبھائی بصاحبش میرساند آن  
نگین زمرد را بخانه شان رسانیدم و او مرا با پدر و مادرش آنطور که دلش  
میخواست آشنائی داد.

از من مهمانی کردند. پذیرائی کردند. بامن آشنائی کردند. دیدار  
ما تکرار شد و کار ما بجائی رسید که بکروز بعنوان پیمان ابدی آن انگشتان  
ایده آلی در میان پنجه من قرار گرفت و مشام من از شمیم جانفزای انگشتانش  
بی واسطه ی انگشتر کیف ولدت برد.

☆☆☆

دکتر .. گفت بله از برکت دزدی با گیتی عروسی کردم.

## این شبیح اوست

از آن روز که عشق من بخون نشست هنر من هم بنخاک رفت ولی  
وقتی او بنخاک خوابید. هنر بنخاک رفته‌ی من از نوزنده شد، از نو دست با  
آرشی و یولن آشنائی گذشته را تجدید کرد منتها دستی که دیگر از دامن  
امیدها و آرزو ها یکباره کوتاه است. دستی که مثل دست سخته زده‌ها می-  
لرزد. دستی که بقول معروف دیگر صدا ندارد. دختری که یکروز بمن عشق  
داد، بمن هنر داد. بمن شور و شهرت داد و روز دیگر بی آنکه بدانچه  
میکنند داده های خود را از من پس گرفت، عشق مرا، هنر مرا؛ جوانی  
مرا. همه چیز مرا در راه شهوت و هوس خود فدا کرد و بعد خودش هم در  
این راه فدا شد و با جنازه‌ای غریب و غمناک کنار مزار ظهیر الدوله  
بگور خوابید.

در این هنگام مرا از خواب غفلت بیدار کرد. دوباره آرشی و یولن  
را بدستم داد.

اما چه دستی که جز رعشه های اندوه نمی تواند ارتعاشی بسیم های  
ویولن بیندازد.

مردم می گویند که چراغ هنر با دست زن روشن می شود و همین چراغ  
با دست زن خاموش می شود ولی کسی نگفته که مرك یکن هنری را برای  
ابد بعزا بنشانند.

سازمن امروز ساز عزاست. آهنگهای من از دم گریه خیز و گریه  
انگیزند. من دیگر بدرد زندگی نمی خورم.

کارمن اکنون بکار يك محفل شادمان و خوشحال نمی آید.  
یکماه پیش در عروسی دوستم از من تمنا شده که برخیزم و بایک مشت  
زیر وبم نشاط آور سروصدائی توی این جشن دریاورم.

من هم بگمان اینکه هادی ده سال پیش هستم و یولونم را برداشتم و انگشت روی سیمهای کوك شده اش گذاشتم .  
دیگر در این دنیا نبودم تا بدانم چه می کنم .

این انگشتان دست چپم بود که روی سیمها میلغزید و می چرخید و این هم انگشتان دست راستم که دیوانه وار بروی سیمهای و یولن آرشه می کشید . درست یادم نیست . بیست دقیقه ، بیست و پنج دقیقه در آن مستی برایشان هنر نمائی کردم . من امیدوار بودم که وقتی آخرین آرشه را بروی و یولن می کشم همه دست بزنند غوغا کنند . هلهله می مسرت از صد ها گلو در بیاید ولی ناگهان چشمانم بچندین جفت چشم که غرق اشك و در عین حاك خشمناك و خاموش بودند افتاد . شرمنده شدم و با شرمساری تر کشان گفتم :

عهد کردم که برای همیشه از این کار دست بدارم ولی برایم مقدور نبود . روح نازنین سرور که دوباره در قبله عشق و هنرم نشسته بود وقت و بیوقت بصورت شبیحی در برابرم جلوه گر میشد و با آوائی که تنها خودم میتوانستم بشنوم می گفت :

به بین من در آسمانها از زمزمه های غم آلود تولدت میبرم این ناله ها از قلب من برمیخیزند . این فریادهای جان من است که در آرشه ی تو پنهان شده و هر وقت هوس می کنم زار بنالم پنجه ی تو بسوی سیم و یولن پیش می آید این قدرت روحانی من است که وادارت می کنم آرشه برسیم های و یولن بخلطانی وهم خودت اشك بریزی و هم اشك مردم را در بیاوری . این روح سرور بود که حرف میزد این روح سرور است که همیشه با من نجوی میکند ! سرور . سرور من . سرور محروم و نا کام و جوانمرك من .  
آخر برسید که این سرور کیست ؟



آوازه ی هنرم تهران را فرو گرفته بود . آموزشگاه من شلوغ بود تا آنجا که نمی توانستم برنامه های رادیومی خود را برگزار کنم .  
در يك چنین گرفتاری خانواده ای از خانواده های سرشناس تهران دعوتم کرده که هفته ای دو ساعت به دخترشان هنر موسیقی بیاموزم و از این دعوت بسیار بدم آمده بود .

طی دو کلمه جواب دادم که خوبست دخترشان را به آموزشگاه بفرستند.  
فکر میکردم که از جواب تقریبا خنك و خنك کننده‌ی من خواهند رنجید  
ولی دو روز دیگر سر ساعت شش بعد از ظهر اتومبیل زیبایی دم آموزشگاه  
ترمز کرد پس از چند لحظه مردی متشخص با دختری شانزده هفده ساله با من  
آشنا شدند. این مرد پدر سرور بود و سرورش را آورده بود که مثل هنر  
جویان دیگر پیش من درس ویولن بگیرد اما من.. نمیدانم چه شد که ناگهانی  
عوض شدم. کبریا و خودخواهی هنرمندانم را از دست دادم و گفتم برای سرور  
خانم شایسته نیست که باینجا بیاید. خودم هفته‌ای دو ساعت بنحانه‌ی شما خواهم  
آمد و در محیط آرامتر و مستقل‌تری درسش خواهم داد.

سرور و پدرش هر دو خوشحال شدند ولی من خوشحال نبودم.

من قبول کرده بودم که بنام يك معلم سر خانه باین خانم کوچولو  
درس بدهم. این کار برای من کار دشواری بود ولی هرچه فکر کردم  
دیدم نمی‌توانم سرور را پهلوی پسرانی که پیش من درس می‌گیرند بنشانم  
کلاس درس من کلاس مختلط بود. پسران و دختران باهم می‌نشستند و  
حتی بهم کمک می‌دادند.

يك حسادت بیجا و يك رشك بی دلیل از این دختر بدلم نشسته بود که  
نمی‌توانستم وی را با دیگران به بینم. چرا؟ جوابی نداشتم بخودم بدهم.  
خدایا منکه اینطور نبودم، جوانی هنرمند و خودخواه بی اعتنا بهم  
و معهنا محبوب همه بودم.

چه شد که بنیان کبریای من درهم شکست و جلوی دختری.. بگذارید  
بگویم جلوی دختری بچه‌ای شانزده هفده ساله باین آسانی زانو به زمین  
گذاشتم.

پس «تولستو» راست گفته که «مردها کودکان کودنی هستند. ابتدا  
جیغ و داد به راه می‌اندازند و بعد تسلیم میشوند»

ابتدا هفته‌ای دو ساعت بدیدار سرور می‌رفتم و یواش یواش این دو  
ساعت سه ساعت شد و بعد چهار ساعت و بالاخره به هفت ساعت رسید یعنی  
هفته‌ای هفت روز من کیف ویولونم را بدست می‌گرفتم و رو بآن خانه  
بآنجا که دختری سرور نام بانتظارم نشسته بود می‌آوردم.

بیچاره شده بودم. کارم به‌جنون کشیده بود. همه‌شب تا سپیده‌دم با

خود حرف میزد و به خودم حرف یاد می دادم که وقتی دیدمش پرده از این راز کشنده بردارم .

گریبانم را بدامن چاك بزدم . آشکارا فریاد بکشم که سرور، ای مایه ی غم من . من دیوانه ی تو هستم - ولی همین که چشمم به چشمان فتنه گرو بازیگر و بازی دهنده اش می افتاد همه چیز از یادم میرفت . زبانم بند می آمد دوباره من و چند صفحه ی نت و او و شیطنت ها و سبک سری هایش ..

این رفت و آمد دوام داشت و من هر روز بخودم وعده ی فردای دادم تا يك روز نزدیک ظهر در خیابان پشت دانشگاه او را با جوان بروداری دیدم . دیدم که مشتاقانه دست بدست هم داده بودند و عاشقانه باهم راز و نیاز می گفتند .

شاید برادرش باشد . شاید پسر عمویش باشد شاید اصلا این دختر سرور نباشد و اگر هم اسمش سرور است بلکه سرور من نباشد اما این «شاید» های فریبنده هیچکدام نتوانستند فریبم بدهند .

بله . او سرور خودم بود و آن پسرک هم کسی است که برای همیشه سرور قلب و جوانی و زندگانیم را از کفم روده است . چشمانم بسیاهی رفت سرم گیج خورد . با هر رنج و عذاب بود خودم را بخانه ام رسانیدم و یکماه آژگار در آتش تب می سوختم .

دیگر چه کاری با آموزشگاه دارم . چه کاری با او دارم . او رفت و هنرم رفت و امیدها و آرزوهایم همه از دستم رفتند .

کار ساده ای در اداره ای بدست آوردم مثل سعدی دنباله کار خویش گرفتم .

سعی می کردم که گذارم بنیابان های عشاق و کوچه های «آشتی کنان» نیفتد مبادا دوباره سرور را به بینم ولی دوباره و سه باره ده باره و صد باره دیدمش با آن جوان خود آرا و پس از چندی با يك نره غول دیگر و بعد .. بعد با يك مرد کچل و چاق و چله که بسن و سال پدرش بود و در عوض میلیونر بود و بعد ..

دیگر از شانزده سالگی پایبست و شش و بیست و هفت گذاشته بود پدر و مادرش یکی پس از دیگری دنیا را ترك گفته بودند . میراث خانوادگی

را از دست داده بود . نشاط همیشگی خود را از دست داده بود . دیگر کسی دوستش نمی داشت . حتی من . حتی من که روزگاری دیوانه اش بودم و مثل پروانه بدورش می گشتم منتها جرات نداشتم دم از راز استخوان گدازم بزخم حتی من هم دوستش نمی داشتم . اگر گاه و بیگاه توی کوچه و خیابان میدیدمش برخورد ما از يك سلام به «والسلام» میرسید .

اما اعتراف می کنم هر وقت با او روبرو می شدم يك لحظه . فقط يك لحظه خاطرات گذشته بخاطر من می گذشت .

در همین يك لحظه سرور شور انگیز دوازده سال پیش را میدیدم که توی صندلی راحت خانهای خودشان پای گلدان لبریز از میخک و داودی نشسته و همراه بازمزمه می ساز من این غزل را در دستگاه افشاری میخواند .

شب چو در بستم و مست از می نایش کردم  
ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم

اما حواسم جمع بود . میدانستم این زن دستمالی شده و از هفت دریا گذشته و خسته و فرسوده که در فلان اداره کار میکند هر چند اسمش سرور باشد سرور من نیست بیاد داشتم که سرور خود را با هنر خودم در آن آخوابه های پشت دانشگاه بنجاک کردم .

من در برابرش خون سرد بودم ولی مقدر بود که برای آخرین بار آتش بجان من بیندازد و تا ابد مرا بسوزاند .

در آخرین روز های بهاری ، يك روز این نامه از او بدستم رسید .  
« ... هر چه زودتر بیایی بازم دیر کرده ای خیلی رنج میکشم . جانم بلب آمده ، اما میان دو لبم مانده .

تاترا نیتم . تا از ویولن تو آن آهنگ را . آهنگ افشاری را نشنوم نمیتوانم بمیرم نگذار بیشتر عذاب بکشم .

نگذار که اینقدر در کشاکش جان کنندن بمانم . زود باش همین امشب بیا . همین امروز بیا . همین حالا بیا . که دلم می خواهد همین حالا بمیرم .. سرور »

•••••

سراپا نشناخته پنجاهی که در پانزده سال پیش معبد عشق من بود رسیدم . جز پیرزنی خدمتکار کسی در آنجا نبود



بی گفت و شنید یکر است با طاق خوابش رفتم . سرور مثل يك اسكلت .  
تازه از گور در آمده بر بستر افتاده بود .

تا مرا دید لبخندی زد و خواست برخیزد اما نتوانست .

راست گفته بود جانش بلب رسیده بود چشمانش آنقدر باز بود که من  
آهنك افشاری را پایان رسانیدم در این هنگام . . عمر او هم پایان رسید . .  
و چشمانش به خواب ابد فرو رفت .



او ویولن را در باره بدستم داد و ای دستی ، منتها دستی که مثل دست سگته  
زده ها می لرزید . دستی که دیگر صدا ندارد .  
دستی که هرگز نمیتواند برای خود سرور به وجود بیاورد .

## وزن بود

هوای فروردین ماه در آن سال هوا نبود شرابی آمیخته باقند و شهد  
که درست و حسابی آدم را مست می کرد. ولی من آنقدر غم داشتم که این  
شراب قنددار نمی توانست مستم کند.

ترجیح می دادم که فصل دی و بهمن با همه باد و باران و برف و طوفانش  
برای ابد بماند و چشمم به این شکوفه های خندان و این سبزه های شاداب  
که صحرای ری را در جوانی و جمال غرق کرده اند نیفتد.

جوانان تهران همسالهای من حتی از من بزرگترها و خیلی بزرگترها  
همه با هلپله و نشاط سر به باغ و بوستان گذاشته بودند همه خوشدل و خورسند  
بودند اما من.

غم من این بود که بقول ایرج (همت عالی و جیبم خالی) بود و دشمن-  
ترین دشمن های آدمیزاده فطرت بلند و دست کوتاه است.  
غم من این بود که در روزگار توانائی به روزگار ناتوانی فکر نکرده  
بودم و این پشیمانی داشت مرا می کشت.

خیلی جوان بودم که پدرم از دستم رفته بود. مرد متشخصی بود ثروت  
سرشاری داشت.

هر چه داشت بمن رسید. مگس های دور شیرینی تا این همه شیرینی را  
بدستم دیدند دورم را گرفتند و من هم که از نشئی همه چیز مست بودم و  
مغرور بودم بی دریغ سر کیسه را شل کردم و ذخیره های پدر را مثل ریک  
بیابان بیای این و آن سرازیر کردم.

همه بامن بودند. همیشه بامن بودند و همه شب مهمان من بودند،  
بیش و کم پنج شش سال زندگی من در مستی و بی خبری گذشت که ناگهان  
از آن خواب خطرناک بیدار شدم.

بیدار شدم و دیدم با اصطلاح گلستان «از بستر نرم و به خاکستر گرم»  
نشسته‌ام .

هرچه اعتبار در بانك داشتم از دم به در رفت املاك پدر قطعه قطعه شد  
هر قطعه‌ای بدنبال دیگری قباله شد و به خریداران واگذار شد حتی کلکسیون  
های گرانبهای پدرم که یادگار خانوادگی ما بود .  
حتی سرداری‌های باختری که از اعصار و قرون در خانه‌ی ما بجا مانده  
بود . همه بیول نزدیک شد .

اگر این حادثه پیش نیامده بود خواب من بیداری پذیر نبود . باز  
هم دلم میخواست مست باشم و خواب باشم و عمرم را در مستی خواب و  
مستی بگذرانم ولی :

يك روز آقای جیم که تقریباً سی هزار تومان از من طلبکار بود بمن  
تلفن کرد و در باره‌ی این رقم درشت با من حرف زد . البته لحنش بسیار  
دوستانه بود . با مهربانی بمن گفت خوبست خانه‌ام . همین خانه را که تنها  
دارایی من است با ایشان سودا کنم و دست آخر گفت .

... به نفع شما تمام میشود زیرا هم قرضتان را خواهید پرداخت و هم  
مبلغی نزدیک به سی هزار تومان دستی خواهید گرفت .  
این پیشنهاد به سختی تسکام داد از رد و قبول با آقای جیم صحبتی  
نکردم ولی خودم را به حرف گرفتم .

ای خاک بر سر من ، تازه پنج سال است از مرگ پدرم میگذرد با مال  
و منالش چه کردم . با ثروتش چه کردم . کو آنهمه عنوان و اعتبار کو آنهمه  
طلا و جواهر که سالهای سال در خانه‌ی ما ذخیره شده بود . حالا کارم بجایی  
رسیده که خانه‌ی پدرم را هم بفروشم و با خانه بدوش ها در بدر عقب اتاق  
اجازه‌ای بگردم .

لعنت بر این مستی‌ها ، لعنت بر این جوانی‌ها . لعنت بر این يك مشت  
دشمن دوست نما که بیرحمانه بزندگی من افتادند و باین روز و روزگارم  
نشانیده‌اند .

حالا چکنم . بایک چنین طلبکار بی انصاف که چشم طمع باین خانه  
دوخته چه جوری تا کنم .

سپردم که هیچکس را بمن راه ندهند و خودم تك و تنها ماندم تا برای  
این مسئله‌ی بفرنج راه حلی بدست بیاورم .

فکر کردم . بسیار فکر کردم . ابتدا دوستان خودم و بعد دوستان پدرم یکی یکی را در برابرم سان دیدم . دیدم هیچکدامشان آنقدر جوانمرد و آقا نیستند که دست حمایتشان را بسوی من دراز کنند .  
دوستان پدرم فقط با پدرم یعنی بازنندگانیش . با مهمان نوازش با نفوذ و قدرتش دوست بودند امروز چنین بساط ها در میان نیست .  
و اما دوستان من . این فرومایه ها کوچکتر از آن هستند که مرا دریابند .

گفتم خدایا ، من که مرده نیستم . چرا خودم برای خودم دست و پا نکنم . پاشدم و یکر است بینگاه معاملات رفتم و خانه ام را در برابر پولی که بدهکاری هایم را میپرداخت بگرو گذاشتم بدهکاری ها را پسرداختم قرضم را در یکجا تمر کز دادم مهلت من بیش از یکسال نیست . و این من هستم که باید طی این یکسال آنقدر زحمت و رنج ببرم تا خانه ام را از گروی مردم در بیاورم . در آمد اداریم بد نبود ولی اداره ی زندگی ما سازمان نداشت اگر با تشکیلات منظمی زندگی میکردم میتوانستم سر و صورتی باین گرفتاری ها بدهم ولی ترمز این ماشین بریده بود . برق آسا بطرف خطر میرفتم و بدیش این بود که میدانستم بکجا میروم .  
میدانستم چند ماه دیگر خانه ی پدریم زیر چوب حراج خواهد خوابید و یک پاره از هستی خواهم افتاد .



صحرای وسیع ری در سبزه های بهاری همچون عروس مخمل پوش دلبری میکرد . جوانهای تهران دسته دسته دور هم نشسته بودند غوغای مسرت در من موج میزد بانگ نوشا نوش از دور و نزدیک بگوشم میرسید .  
آمده بودند که سنگینی عدد ۱۳ را با « رطل های گران » سبک کند .  
و من هم تك و تنها سر به بیابان گذاشته بودم بلکه کمی از چنگ غم و غصه فرار کنم . اما افسوس . دور از این مردم خوشبخت دور از زمزمه ی ساز و آواز مست ها دور از اینها که آمده بودند « سیزده بدر » کنند پای درخت بیدی نشستم و این يك بيت را که از صائب تبریزی بیاد داشتم . روی آهنگ عشق خواندم :

ما را مبر بیاغ که در سیر لاله زار

یکداغ صد هزار شود داغ دیده را

باید بگویم که آوازم بد نبود با این هنریش و کم آشنا بودم  
من بخیال خودم در یکدنیای خلوت آوازم را سرداده بودم بیخبر از  
اینکه چند قدم آن طرفتر در کنار نهر جمعی خوشدل و خوشحال بنالاهام  
گوش میدهند.

ناگهان فریاد به به و آفرین بگوشم ولوله انداخت تا بخودم بجنبیم  
دورم را گرفتند و مرا هم در جرگه‌ی خودشان جا دادند.

در آنجا با جمشید آشنا شدم. باهم دوست شدیم. خیلی دوست شدیم.  
مهمانم کرد. نمیخواستم دعوتش را بپذیرم ولی يك قدرت مسرموز مرا  
بآن خانه راه داد.

در آنجا در خانه‌ی جمشید خواهرش پوران را دیدم. یکدختر قشنگ  
تحصیل کرده. یکدختر ایده‌آل. ایده‌آل من که هم سوسیابل بود و هم  
مردم را میشناخت و میدانست تکلیفش در اجتماع چیست.

نگاه ما گفتنی‌ها را بهم گفته بود اما زبانم قدرت نداشت حرف  
بزنم زیرا پیکردرشت (چهل هزار تومان قرض) بترکیب يك اسکلت  
وحشت‌انگیز نمای منحوس مرگ را جلوی چشمانم تکان میداد.  
برای من بسیار دشوار بود که پیش چشمان قشنگش پرده از اسرار  
زندگانیم بردارم.

من در این دنیا با ناز و نعمت و شرف و مناعت زندگی کرده بودم. من  
با چه شیوه میتوانستم جلوی يك دختر ثروتمند آن هم دختری که دوستش  
میدارم از تهی دستی خودم حرف بزنم. از این بار سنگین که بر شانه‌هایم  
فشار میدهد عنوانی بیان بیاورم.

تصمیم گرفتم که یکبار به باین آشنائی بیجا خاتمه بدهم ولی نشد.  
نمیگذاشتند و از شما چه پنهان که احساس کرده بودم بی‌پوری نمی-  
توانم زندگی کنم.

بالآخره طاقتم طاق شد و با بر روی همه چیز گذاشتم و باو نوشتم  
... از تو خجالت نمی‌کشم. آنطور بمن نزدیک شده‌ای آنطور در قلبم  
جا کرده‌ای که اطمینان دارم اگر با قلبم صحبت کنم صدایم پیش از خودم  
بگوش تو خواهد رسید. حتی گمان میکنم بی آنکه سخن بگویم تو سخنان  
ناگفته‌ام را خواهی دریافت.

بنا بر این چرا راز آزاددهنده‌ام را از تو پنهان بدارم میداننی چیست پوری! من در این دنیا از مال و منال دنیا. از آنچه مردم دنیا دارند جز چهل هزار تومان قرض هیچی ندارم. آیا بهتر نیست همدیگر را فراموش کنیم. « فکر میکردم که پوری در جواب من کمی دلسوزی خواهد کرد و بعد دور مرا خط خواهد کشید ولی روز دیگر که با هم تنها ماندیم بمن گفت میداننی لغت زن در کمال حقیقت خود چه معنی میدهد.

معنی اش اینست که مثل برادرزیربازوی شوهرش را بگیرد و از زیر آن بار سنگین بلندش کند. پا بیک خانه آباد گذاشتن و خرابش کردن دست بکیسه شوهر فرو بردن و ثروتش را بیاد دادن. از دست صغری که خدمتکار ماست هم برمیآید ولی من پوران هستم. من صغری نیستم من در صف دختران تحصیل کرده و تربیت شده ایستاده‌ام من زن هستم و با وظیفه یک زن آشنا هستم.

عروسی ما بسادگی صورت گرفت و پوری همچون یک علامه‌ی اکونومیسم بزنگیم تشکیلات داد. سر و صورت داد. هنوز وعده سند به آخر نرسیده خانه‌ام را از گرو در آورد و امروز که دستش را بدست گرفته‌ام و با پری و پرویز خودم به «سیزده بدر» میروم احساس میکنم هوای فروردین ماه هوا نیست. شرابی آمیخته با شهد و قند است و من در آغوش سعادت مست و شاد.

## بهم رسیدیم

مست بودم . مست جوانی . مست بهار ... از لطف زندگی مست بودم .  
يك لعظه چنان خوشدل و خورسند می دیدم که می آمدم گریبانم تا  
بدامن چاك كنم و نعره بکشم و مستانه سر بصحرا بگذارم و لعظه‌ی دیگر  
گره غم قلبم را چنان میفشرد . چنان بغصه و اندوه فرو میرفتم که میترسیدم  
خفه شوم . دگمه‌هایم را وا میکردم و بدم پنجره می ایستادم بلکه نسیم جانبخش  
بهاری جان تازه‌ای بکالبدم بدمد . بلکه نفس گرم فروردین ماه آرامم کند .  
نه آرام میگرفتم که پشت میزم بایستم و بیماری بیمارانم برسم و  
نه دل از این خانه می‌کندم که یکباره در محکمه‌ام را ببندم و خودم را گم  
و گور کنم .

بله من طیب بودم . طیب مردم بودم . منتها نمیتوانستم درد خود را  
درمان کنم .

درد منم دردی دوست‌داشتنی بود . خوشم می آمد اینطور باشم ،  
بیقرار باشم . خوشم می آمد غم بخورم و از غم کیف کنم .  
این حرفها از يك طیب کمی خنده آور است . کار طیبها کاری صد  
درصد اجتماعی است . ما با مردم کار داریم . با زنها ، با دخترها ، با  
زشتها ، با زیباها ، با خانواده‌ها آمدورفت داریم .

جلوی چشم ما سراپا لغت میشوند . ما را محرم خود می‌شمارند بنا بر  
این نعمت عشق نعمتی است که بر ما حرام است . اما اگر بطیب اجازه بدهیم  
که جوان باشد . مشتاق باشد . آرزومند باشد ناچاریم این حرمت را در  
زندگیش بشکنیم ، ناچاریم اجازه بدهیم که طیب باشد و عاشق هم باشد .  
نسیم فروردین ماه با شاخه‌های تازه دمیده این باغچه که غرق در

گل و شکوفه بودند بازی میکرد . خم و راستشان میکرد و قلب من میآمد  
سینه‌ام را بندد و بدن‌بال این نسیم بال و پر بگشاید بلکه بهم‌جا با آنجا که  
دلخواه من است پرواز کند . بلکه يك باره در رمز سیمای «او» محو شود  
نابود شود .

قلب من میخواست آب شود و خون شود و یکباره مرا و آرزوهای  
مرا در غرقاب خون فرو ببرد .

يك بند راه میرفتم ، يك بند سیکار می کشیدم .

بالاخره ساعت دیواری چهارتا زنگ پشت سرهم کشید و بهوای این  
چهار ضربه‌ی طنین دار ذرات وجود من چهاربار فریاد کشیدند :  
«او» دارد می‌آید ، «او» دارد می‌آید .

طاقتم دیگر طاق شده بود . پیکر بی حس و حال را در توی این  
صندلی راحت که دم مهتابی اتاقم افتاده بود انداختم .  
چه دنیا نیست این دنیا . این دستگاه که اسمش وجود است چه لطائف  
و بدایعی دارد .

ما در مدرسه خودمان باحقایق سروکار داشتیم ، روی اعداد مطالعه  
میکردیم تا چشم ما ، چشمان مسلح بمیکروسکپ ما چیزی را نمی‌دیده  
نمی‌توانستیم بوجدش اعتراف کنیم . ما همه چیز را دیده بودیم و خیال می-  
کردیم در ورای آنچه دیده‌ایم «چیز» دیگری نیست ولی حالا اسراری را  
ادراك میکنیم که در فرهنگهای علوم لغت ندارند . من زبان گویا ندارم  
تا بگویم چه می‌بینم و چه احساس می‌کنم .

من که فکر میکردم در دانشکده‌ی طب . در لابراتوارهای فیزیک و  
شیمی ، در تالار تشریح ، در پای کنفرانس استادان بزرگ همه چیز را دیده‌ام  
و همه درس را خوانده‌ام اکنون اعتراف می‌کنم که نه چیزی دیده‌ام و نه  
چیزی خوانده‌ام .

نسیم بهاری بروی این نهالهای شکوفه بسته‌دامن میکشید و بامهربانی  
و دلنوازی این شاخه‌های غرق در منجوق و مليله را خم و راست میکرد .  
من مثل می‌زده‌ها ، مثل حشیش کشیده‌ها در این امواج دلپذیر که با  
درخت‌های باغچه‌ما بازی میکرد ، بر سطح برکه‌ی آب چین‌وشکن می‌گذاشت



غنچه نیه شکفته و گلپای تمام شکفته رامیوسید هزاران رمز و راز میدیدم.  
باهوا . باهوای فروردین ماه حرف میزدم بارنگ گلها و پراز پرندهها  
وسایه روشن شاخهها بر روی سبزهها و سکر و حلاوت طبیعت نجوی میگفتم  
که ساعت دیواری زنگ دیگر نواخت . بی اختیار نگاهم به بالکن خانه‌ی رو  
بروئی پر کشید «او» همه روزه در این هنگام از مدرسه برمی گشت . پیش از  
آنکه روپوش اورمکیش را در بیاورد دم بالکن می آمد و مرا می دید . مرا  
که در انتظار دیدارش ساعتها توی آفتاب نشسته بودم . ولی امروز از او  
خبری نیست .

خدا یا . پس چرا دیر کرده ؟ نکند که حادثه‌ای برایش پیش آمده باشد.  
خواستم از جایم برخیزم زانواها ایم بمن یارا نمی دادند که سر پا بایستم.  
سرو صدای مرموزی از آن خانه بگوشم میخورد رفته رفته این سرو  
صدای مرموز فریاد شد . شیون شد .

«صغری» خدمتکار خانه‌شان سر اسیمه از پله‌های خانه‌ی ما بالا آمد :  
- آقای دکتر دستم بدامن شما گیتی خانم از حال رفته درست بیاد ندارم  
که باچه ترتیب به راه افتادم و چه جوری خودم را به خانه‌ی همسایه‌ام . به آن  
خانه که قبله آرزویم بود رسانیدم  
این دختر که بارنگ پریده و دندانهای فقل شده روی تختخواست خواش دراز  
کشیده گیتی است گیتی من است ،  
این همان آرزوی نازنین و همان رویای شیرین من است که از بهسار  
گذشته تا امروز با قلبم بازی میکرد و بمن جوانی و انرژی و نور می بخشید.  
بضربان قلبش گوش دادم . دریافتم که يك «شوك» قوی بجان عزیزش  
افتاده و مهلتش نداده روپوش تحصیلش را از تنش در بیاورد .  
جز صغری کسی دم دستم نبود که از جریان این ماجرا پیرسم سرنگ و  
سوزنم آماده بود . بیدرنگ سوزن انترکسیون را بیازویش فرو بردم ناله‌ای  
کرد و چشمانش را گشود . دوباره فریاد کشید .  
- هوشنگ ! رفتی ؟

و بعد گریه را سرداد اندام قشنگش در تشنج این گریه می لرزید ایوای  
پس من يك سال آرزگار امیدی بیهوده داشتم .